

.... خوب من یک چیزی به همین صورت می گویم و سرش را هم می آورم. علامه طباطبایی کاملاً با دخالت روحانیت در سیاست مخالف بودند و می گفتند که من با این کارها مخالفم، با این شلوغی راه انداختن ها، دسته و بساط و این ها مخالفم و این باقی ماند تا آخر عمرشان.... می گفتند که شان یک روحانی نیست که در این کارها دخالت کند. همیشه این کلمه شان روحانی را به کار می بردند، می گفتند این شان ما نیست. و حتی انقلاب هم که شد ایشان می گفت این جور نباید باشد و بعداً هم از ایشان خیلی استفاده کردند، دانشگاه درست کردند و بساط و این ها ولی خود ایشان با آنچه که می گذشت زیاد میانه خوبی نداشت، با وجود اینکه قبلاً این قدر با آیت الله خمینی نزدیک بود.

یک داستانی باید برایتان بگویم، من خیلی خیلی به علامه طباطبایی نزدیک بودم. بعد از انقلاب ایشان در بستر مرگ بود، ایشان همیشه حتی مواقعی که سالم بودند با صدای خیلی پایین صحبت می کردند، خیلی خیلی آرام. آدم باید درست سرش را می برد نزدیک ببیند ایشان چه می گویند. حتی وقتی که درس هم می دادند، طلاب خیلی گوش می دادند ببینند ایشان چه می گویند، داد نمی زدند هیچ وقت. یک نفری که این فقط یک واسطه است که یک وقتی همکار خیلی نزدیک و دوست من بود رفته بود پیش ایشان، ایشان او را خواسته بودند. این آقا می رود قم، می رود در اتاق علامه طباطبایی که روی رختخواب خوابیده بودند روی زمین، یک زره بالاتر روی تشک و ایشان دم در می ایستد. علامه این جور می کند [علامت می دهد] که یعنی بیا جلو. سرش را می کشد پایین، به طوری که گوش این آقا درست نزدیک دهان علامه باشد برای اینکه دیگران در اتاق نشنوند. می گوید من یک پیامی دارم برای دکتر نصر، بگویند که من خیلی خوشحالم که ایشان اینجا نیست و بگویند که مشعل معرفت و فلسفه و عرفان را آنجا مشتعل نگه دارد که در اینجا و در تمام دنیا خاموش نشود، یک جایی باشد. این آخرین وصیت من است به ایشان. یکی دو روز بعد هم ایشان فوت کرد.....

.... من رفتم پیش شاه گفتم قربان این اولین قصر سلطنتی در تاریخ ایران از دوره کوروش است که در آن یک عبادت گاه نیست، تمام قصور دوران ساسانی و هخامنشی داخلش آتشکده داشت و در دوران اسلامی مسجد. با وجود اینکه ایشان مریض بود خیلی ناراحت شد. گفت که فلانی آخر من دادم این حسینیه را مرمت کردند صدای اذان را مگر نمی شنوی از دور می آید؟ گفتم این کاری به کاخ نیاوران ندارد، این بیرون کاخ است. ایشان گفت فوراً یک مسجد بسازند، بعد هم این داستان را [وجود عبادت گاه در کاخ شاهان] برای شاه گفتم، آن وقت خیلی روی ام باز بود، کسی جرات نمی کرد به شاه بگوید مردم فلان چیز را می گویند.....

.... چیزی که شاه نمی توانست بفهمد این بود که می گفت من این همه برای ملت ایران زحمت کشیدیم، چرا این ها ناراضی اند؟ همیشه همین مثال را می زد که من هر سال می روم به مشهد تمام علمای خراسان می آیند، می روم قم تمام علمای تهران می آیند، هیچ وقت کسی از من نخواستند بود که قرآن چاپ کنم، همه مریض خانه می خواهند و مدرسه می خواهند و آب و برق می خواهند و بهداشت می خواهند و من هم نهایت کوشش خودم را کردم که این چیزها را برای مردم فراهم کنم. شاه متوجه ضربه فرهنگی که این نوع تجدد به ایران می زد نبود، نمی توانست این را درک کند. شهبانو بهتر درک می کرد ولی ایشان هم کاملاً درک نمی کرد، یعنی نمی فهمیدند یعنی چه که مثلاً نوکری را از شاهرود آورده اند در خانه ای در تهران که این باید دائماً برای آقای خانه ویسکی بیاورد و بعد خودش برود دست هایش را بشوید، گُر کند و نمازش را بخواند من باب مثال.....

برگرفته از کتاب «حکمت و سیاست» گفتگو با دکتر سید حسین نصر، مجموعه تاریخ شفاهی و تصویری ایران معاصر، به کوشش حسین دهباشی، سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران، ۱۳۹۳.